



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

تأملاتی بر جنگ

سیمون وی

ترجمہ: علی کیا



شہریور ۱۴۰۵

مقدمه‌ی مترجم: این نوشته که قریب به صدسال از زمان نگارش آن می‌گذرد - در عصر ما که گویی آستانه‌ای برای بازگشت جنگ‌های بزرگ است - مانند نوشته‌ای نو خوانده می‌شود. بدگمانی سیمون وی به سازمان‌های سیاسی چپ‌گرا و امیدواری او به گشودن افق‌های تازه، همگی نشانگر گرایشی به فکر و عمل است که شاید برای روزگار ما نه تنها بدبینانه نباشد که حتی خوش‌بینانه به نظر برسد. نگاه منسجم و ریزین وی، در زمانه‌ی ما که عادت به تحلیل‌ها و مواضع سطحی و دعوای و کشاکش‌های شخصی کرده‌ایم، آموزنده و روح‌بخش است. فکر می‌کنم برای هر کسی که مایل است رویکردهای نظری چپ به مسئله‌ی جنگ را بکاود و بفهمد، خواندن این مقاله ضروری‌ست. امیدوارم که مطالعه‌ی آن الهام‌بخش اندیشیدن، نوشتن و گفتگو پیرامون مسائل حیاتی در سیاست روز ایران و جهان شود.

جنگ بار دیگر به مسئله‌ای روزمره تبدیل شده است. ما در انتظار دائمی آن به سر می‌بریم. شاید این خطر خیالی باشد، اما ترس از آن واقعی است و خود عاملی مهم به شمار می‌آید. تنها واژه‌ای که می‌توان برای آن به کار برد «هراس» است؛ نه هراس از کشتار و قتل‌عام فیزیکی، بلکه اضطرابی روانی در برابر مسائلی که جنگ مدرن پیش روی ما می‌گذارد.

هیچ‌جا این سرگشتگی آمیخته به اضطراب به اندازه‌ی جنبش طبقه‌ی کارگر آشکار نیست. اگر دست به تحلیلی جدی‌تر بزنیم، دیر یا زود در معرض این خطر قرار خواهیم گرفت که نه تنها از عمل کردن، بلکه حتی از فهمیدن نیز ناتوان شویم. نخستین گام آن است که از نظریه‌های سنتی‌ای که تاکنون راهنمای ما بوده‌اند، جمع‌بندی و ارزیابی‌ای به دست دهیم.

تا دوره‌ی پس از جنگ گذشته، جنبش انقلابی، در اشکال گوناگون‌ش، هیچ وجه مشترکی با صلح‌طلبی نداشت. موضع انقلابی در قبال جنگ و صلح همواره از خاطره‌ی سال‌های ۱۷۹۲-۱۷۹۳-۱۷۹۴ الهام گرفته است؛ سال‌هایی که گهواره‌ی گرایش‌های انقلابی در قرن نوزدهم بودند. برخلاف واقعیت تاریخی، جنگ ۱۷۹۳ به صورت فورانی پیروزمندانه دیده می‌شد که قرار بود، با قرار دادن مردم فرانسه در مقابل

همه‌ی مستبدان خارجی، هم‌زمان سلطه‌ی دربار و بورژوازی بالادست را درهم بشکنند و قدرت را به نمایندگان توده‌های زحمتکش واگذار کند. از این باور افسانه‌ای، که سرود مارسیز (سرود ملی فرانسه -م.) آن را تداوم بخشید، این تصور سرچشمه می‌گیرد که جنگ انقلابی، چه دفاعی و چه تهاجمی، نه‌تنها شکلی مشروع، بلکه یکی از باشکوه‌ترین اشکال مبارزه‌ی توده‌های زحمتکش علیه سرکوبگران‌شان است. این اندیشه تا حدود پانزده سال پیش ظاهراً میان همه‌ی مارکسیست‌ها و تقریباً همه‌ی انقلابیون مشترک بود. اما درباره‌ی انواع دیگر جنگ‌ها، سنت سوسیالیستی نه یک نظریه، بلکه چندین نظریه‌ی متناقض با یکدیگر ارائه می‌کند که هرگز به‌روشنی با یکدیگر مقایسه نشده‌اند.

در نیمه‌ی نخست قرن نوزدهم، جنگ ظاهراً در چشم انقلابیون، اعتبار خاصی داشت. برای مثال، در فرانسه، آنان لویی-فیلیپ را به‌شدت به خاطر سیاست صلح‌ش مورد سرزنش قرار می‌دادند. پرودون مرثیه‌ای فصیح برای جنگ نوشت. انقلابیون آن دوره نه‌تنها رؤیای قیام‌ها، بلکه رؤیای جنگ‌هایی را در سر می‌پروراندند که با هدف آزادسازی مردمان تحت ستم به راه انداخته شوند. جنگ ۱۸۷۰ سازمان‌های پرولتری — یعنی انترناسیونال — را برای نخستین بار واداشت تا موضعی مشخص در قبال مسئله‌ی جنگ اتخاذ کنند. انترناسیونال، به قلم مارکس، از کارگران دو کشور درگیر خواست در برابر هرگونه تلاش برای کشورگشایی مقاومت کنند، اما در عین حال به آنان توصیه کرد که در برابر هر مهاجم خارجی، قاطعانه در دفاع از کشور خود مشارکت کنند.

انگلس در سال ۱۸۹۲ به خاطر اندیشه‌ای دیگر، خاطره‌ی جنگی را که دقیقاً صد سال پیش از آن رخ داده بود زنده کرد؛ هنگامی که از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان خواست در صورت وقوع جنگ از سوی آلمان علیه فرانسه و روسیه‌ی متحد با تمام توان خود بجنگند. از نظر او، مسئله دیگر دفاع یا حمله نبود. مسئله اکنون حفظ کشوری بود که جنبش طبقه‌ی کارگر در آن نیرومندتر است، خواه این حفاظت از طریق حمله باشد و خواه از طریق دفاع. مسئله، درهم کوبیدن ارتجاعی‌ترین کشور بود. بر اساس این دیدگاه — که پلخائف، مرینگ و دیگران نیز در آن شریک بودند — موضعی که باید در یک جنگ اتخاذ شود می‌توانست با محاسبه‌ی این موضوع تعیین شود که کدام نتیجه برای پرولتاریای بین‌المللی مساعدتر خواهد بود. بنابراین باید بر اساس این اصل، جانب یکی از طرفین را گرفت.

در نقطه‌ی مقابل این موضع، دیدگاه بلشویک‌ها و اسپارتاکیست‌ها قرار داشت: این که در تمام جنگ‌ها — به استثنای جنگ‌های انقلابی و جنگ‌های دفاع ملی از نظر لنین، و به استثنای جنگ‌های انقلابی از نظر رزا لوکزامبورگ — هر طبقه‌ی کارگر باید خواهان شکست کشور خود باشد و در کار جنگ خرابکاری کند.

اما این مواضع، که بر این تصور استوارند که همه‌ی جنگ‌ها (جز استثناهای یادشده) ماهیتی امپریالیستی دارند و می‌توان آن‌ها را با نزاع راهزنان بر سر تقسیم غنائم مقایسه کرد، خود با دشواری‌هایی روبه‌رو هستند. زیرا ظاهراً وحدت عمل پرولتاریای بین‌المللی را از بین می‌برند: کارگران هر کشور را وامی‌دارند برای شکست کشور خود تلاش کنند و هم‌زمان پیروزی دشمن امپریالیست را تسهیل کنند؛ دشمنی که از سوی دیگر، کارگران کشور مقابل باید برای جلوگیری از پیروزی‌اش تلاش کنند.

فرمول مشهور لیکنشت، «دشمن اصلی در داخل است»، این دشواری اساسی را به‌روشنی نشان می‌دهد؛ زیرا برای بخش‌های ملی مختلف پرولتاریای جهان، دشمنان متفاوتی تعیین می‌کند و بدین ترتیب، دست‌کم در ظاهر، بخشی از پرولتاریا را در برابر بخش دیگر قرار می‌دهد.

بدیهی است که سنت مارکسیستی در مسئله‌ی جنگ نه یکدستی دارد و نه وضوح. با این حال، یک نکته در میان همه‌ی گرایش‌های مارکسیستی مشترک بود: امتناع صریح از محکوم کردن فی‌نفسه‌ی جنگ. مارکسیست‌ها — به‌ویژه کائوتسکی و لینن — با رغبت فرمول کلاوزویتس را به بیان دیگری درمی‌آوردند که بر اساس آن، جنگ چیزی جز ادامه‌ی سیاست در دوران صلح نیست. جنگ قرار بود نه بر اساس خشونتِ روش‌هایش، بلکه بر اساس اهدافی که از طریق این روش‌ها دنبال می‌شوند، ارزیابی شود.

دوره‌ی پس از جنگ، نه یک اندیشه‌ی جدید، بلکه فضای اخلاقی تازه‌ای را وارد سیاست طبقه‌ی کارگر کرد (زیرا نمی‌توان سازمان‌های طبقه‌ی کارگر عصر ما، یا دست‌کم سازمان‌هایی را که چنین نامیده می‌شدند، متهم کرد که درباره‌ی هیچ موضوعی اندیشه‌ای پرورش داده‌اند). از همان سال ۱۹۱۸، بلشویک‌ها که مشتاق جنگ انقلابی بودند، ناچار شدند تن به صلح دهند؛ نه به دلایل اعتقادی، بلکه تحت فشار مستقیم سربازان عادی، که فراخواندن «روح ۱۷۹۳» توسط بلشویک‌ها همان‌قدر آن‌ها را برمی‌انگیخت که شنیدن خطابه‌های کرنسکی در مورد آن برانگیزاننده بود. در کشورهای دیگر نیز، دست‌کم از نظر شعارهای تبلیغاتی، توده‌های جنگ‌زده احزابی را که خود را پرولتری می‌نامیدند واداشتند با لحنی کاملاً صلح‌طلبانه سخن بگویند؛ هرچند این مانع از آن نشد که برخی به افتخار ارتش سرخ جام پیروزی بلند کنند و برخی دیگر به اعتبارات جنگی رأی دهند (اشاره به رأی حزب سوسیال دموکرات آلمان، بزرگ‌ترین حزب مارکسیست جهان در آن زمان به نفع تأمین اعتبارات جنگی برای حکومت قیصر -م). البته، این لحن جدید در پروپاگاندا، هرگز به‌صراحت تئوریزه نشد. در واقع، به نظر می‌رسید هیچ‌کس حتی متوجه نشده بود که این لحن جدید است. اما واقعیت این است که به جای حمله به جنگ از آن رو که امپریالیستی بود، افراد به امپریالیسم حمله کردند، از آن رو که جنگ ایجاد می‌کرد. در نتیجه، جنبش

موسوم به آمستردام، که در نظریه علیه جنگ‌های امپریالیستی جهت‌گیری داشت، برای اینکه شنیده شود ناچار شد خود را مخالف جنگ به‌طور کلی معرفی کند. در تبلیغات آن، گرایش‌های صلح‌طلبانه‌ی اتحاد جماهیر شوروی برجسته می‌شد، نه خصلت پرولتری روسیه‌ی معاصر — یا آنچه چنین خصلتی نامیده می‌شد. فرمول‌بندی‌های نظریه‌پردازان بزرگ سوسیالیسم درباره‌ی ناممکن بودن محکوم کردن جنگ فی‌نفسه، به کلی فراموش شد.

پیروزی هیتلر در آلمان، تمام درهم‌تنیدگی گشایش‌ناپذیر تصورات قدیمی را به سطح آورد. اکنون صلح کم‌ارزش‌تر به نظر می‌رسید، زیرا امکان تداوم آن وحشت‌های وصف‌ناپذیری را فراهم می‌کرد که هزاران کارگر در اردوگاه‌های کار اجباری آلمان زیر بار آن‌ها زجر می‌کشیدند (هیتلر در ۱۹۳۳ صدراعظم شد و نخستین اردوگاه‌های کار اجباری در طول چندین هفته تأسیس شدند -م). اندیشه‌ای که انگلس در مقاله‌ی سال ۱۸۹۲ خود مطرح کرده بود دوباره پدیدار شد. آیا فاشیسم آلمان همان قدر دشمن اصلی پرولتاریای بین‌المللی نیست که روسیه‌ی تزاری در آن روزگار بود؟ این فاشیسم که همچون لکه‌ای روغن در حال گسترش بود، تنها با زور می‌توانست زدوده شود. و از آنجا که پرولتاریای آلمان خلع سلاح شده بود، به نظر می‌رسید که تنها قدرت کشورهای دموکراتیک باقی‌مانده می‌تواند این لکه را پاک کند.

علاوه بر این، گفته می‌شد که نیازی نیست درنگ کنیم و تصمیم بگیریم که آیا در اینجا با جنگی دفاعی روبه‌رو هستیم یا با یک «جنگ پیشگیرانه». مگر مارکس و انگلس زمانی تلاش نکرده بودند انگلستان را وادار کنند به روسیه حمله کند؟ جنگ آینده دیگر نمی‌توانست همچون نبردی میان دو طرف متخاصم امپریالیست تصور شود. این جنگ، مبارزه‌ای میان دو رژیم سیاسی بود. و همان‌گونه که انگلس سالخورده در ۱۸۹۲، هنگام یادآوری رویدادهای صد سال پیش، چنین استدلال کرده بود، اکنون نیز گفته می‌شد که جنگ، دولت را وادار خواهد کرد امتیازات جدی‌ای به پرولتاریا بدهد. به‌ویژه از آن رو که جنگ قریب‌الوقوع ضرورتاً به کشمکشی میان دولت و طبقه‌ی سرمایه‌دار منجر خواهد شد و بی‌تردید اقدامات پیشرفته‌ای در جهت عمومی کردن اقتصاد نیز به دنبال خواهد داشت. چه‌بسا جنگ به‌طور خودکار نمایندگان پرولتاریا را به قدرت برساند؟

تمام این ملاحظات در محافل سیاسی‌ای که به دنبال جلب حمایت محرومان بودند، در حال ایجاد جریانی فکری بود که کم‌وبیش آشکارا از مشارکت فعال کارگران در جنگی علیه آلمان حمایت می‌کرد. این جریان هنوز نسبتاً ضعیف بود، اما به‌راحتی می‌توانست گسترش یابد. گروهی دیگر همچنان بر تمایز میان تجاوز و دفاع ملی پافشاری می‌کردند. گروهی دیگر همچنان به تصور لنین وفادار بودند و گروهی

دیگر، که هنوز تعدادشان پرشمار است، عمدتاً از روی عادت همچنان صلح طلب باقی مانده بودند. سردرگمی بسیار بود.

وجود این همه عدم قطعیت و ابهام شاید شگفت آور، و تقریباً شرم آور، به نظر برسد؛ با توجه به این که در این جا با شاخص ترین پدیده‌ی عصر خود سروکار داریم. با این حال، شگفت آورتر می بود اگر با توجه به نفوذ مستمر سنت کاملاً افسانه‌ای و موهوم ۱۷۹۳، و نیز با توجه به روش بسیار معیوب و رایج ارزیابی هر جنگ بر اساس اهداف ادعایی آن، نه بر اساس ماهیت روش‌هایی که به کار گرفته می شوند، به نتیجه‌ای بهتر می رسیدیم. همچنین ارجح نخواهد بود، اگر هم چون صلح طلبان محض، تقصیر را متوجه کاربرد خشونت به طور کلی بدانیم. در هر دوره، جنگ نوع مشخص و معینی از خشونت است که باید سازوکار آن را مطالعه کنیم تا بتوانیم درباره‌ی آن نظری شکل دهیم. روش ماتریالیستی، بیش از هر چیز، عبارت است از بررسی همه‌ی کنش‌های اجتماعی بر اساس روشی که می‌کوشد پیامدهای ناگزیر نهفته در به کارگیری روش‌های مورد استفاده را کشف کند، به جای آن که اهداف اعلام شده‌ی کنش‌های انسانی مورد بحث را همان گونه که بیان شده‌اند حقیقتی نهایی تلقی کند. هیچ مسئله‌ی مربوط به جنگ را نمی‌توان حل کرد، و حتی نمی‌توان به درستی صورت بندی کرد، مگر آن که ابتدا سازوکار مبارزه‌ی نظامی را در نظر بگیریم؛ یعنی ابتدا روابط اجتماعی مستتر در جنگ را تحت شرایط فنی، اقتصادی و اجتماعی معین تحلیل کنیم.

ما فقط به صورت انتزاعی می‌توانیم از «جنگ» به طور کلی سخن بگوییم. جنگ مدرن مطلقاً با هر آنچه در رژیم‌های پیشین «جنگ» نامیده می‌شد تفاوت دارد. از یک سو، جنگ صرفاً برون فکنی جنگ دیگری است که نامش رقابت است؛ رقابتی که تولید را به شکلی ساده از مبارزه برای سلطه تبدیل کرده است. از سوی دیگر، تمام زندگی اقتصادی اکنون در جهت جنگی قریب الوقوع حرکت می‌کند. در این ترکیب گشایش ناپذیر امر نظامی و اقتصادی، که در آن سلاح‌ها در خدمت رقابت قرار می‌گیرند و تولید در خدمت جنگ، جنگ صرفاً روابط اجتماعی‌ای را که ساختار خود نظم موجود را شکل داده‌اند، بازتولید می‌کند — اما در درجه‌ای شدیدتر.

مارکس به صراحت نشان داده است که شیوه‌ی مدرن تولید، کارگران را تابع ابزارهای کار می‌کند؛ ابزارهایی که در اختیار کسانی قرار دارند که خود کار نمی‌کنند. او نشان داده است که چگونه رقابت، که سلاح دیگری جز استثمار کارگران نمی‌شناسد، به مبارزه‌ی هر کارفرما علیه کارگران خودش و در تحلیل نهایی، به مبارزه‌ی تمام طبقه‌ی کارفرمایان علیه کارکنان شان تبدیل می‌شود.

به همین ترتیب، جنگ در روزگار ما با تابع کردن رزمندگان به ابزارهای جنگ مشخص می‌شود؛ و تسلیحات - این قهرمانان واقعی جنگ مدرن - و همچنین انسان‌هایی که وقف خدمت به تسلیحات شده‌اند، به دست کسانی هدایت می‌شوند که خود نمی‌جنگند. و از آنجا که این دستگاه (آپاراتوس) هدایت‌کننده هیچ راه دیگری برای جنگیدن با دشمن ندارد جز آنکه سربازان خود را، به اجبار، به سوی مرگ بفرستد، جنگ یک دولت علیه دولت دیگر در نهایت به جنگ دولت و دستگاه نظامی علیه ارتش خود آن دولت تبدیل می‌شود.

در نهایت، جنگ مدرن به صورت مبارزه‌ای ظاهر می‌شود که تمام دستگاه‌های دولتی و ستادهای کل آنها علیه همه‌ی مردانی که به سن حمل سلاح رسیده‌اند، به پا می‌کنند. اما در حالی که ماشین مورد استفاده در تولید فقط نیروی کار کارگر را از او می‌گیرد و کارفرمایان نیز جز اخراج، ابزار دیگری برای اجبار ندارند - ابزاری که وجود امکان انتخاب میان کارفرمایان مختلف تا حدی از تیزی آن می‌کاهد - هر سرباز مجبور است خود زندگی‌اش را قربانی نیازهای کلیت ماشین نظامی کند. او تحت تهدید اعدام بدون محاکمه، که قدرت دولت بر سر او نگه داشته است، به این کار مجبور می‌شود. از این رو، تفاوت چندانی ندارد که جنگ تهاجمی باشد یا دفاعی، امپریالیستی باشد یا ملی‌گرایانه. هر دولتی ناگزیر است از این روش استفاده کند، زیرا دشمن نیز همین روش را به کار می‌گیرد.

خطای بزرگِ قریب به اتفاقِ مطالعاتِ جنگ، خطایی که همه‌ی سوسیالیست‌ها مرتکب آن شده‌اند، این بوده است که جنگ را رویدادی در سیاست خارجی در نظر گرفته‌اند، حال آن که جنگ در درجه‌ی اول کنشی در سیاست داخلی است، و هولناک‌ترین کنش.

در این جا با ملاحظات سانتیمانتال، یا احترامی خرافه‌آمیز به اهمیتِ زندگی انسان سروکار نداریم. با واقعیتی بسیار ساده مواجهیم: کشتار، رادیکال‌ترین شکل سرکوب است و سربازان صرفاً خود را در معرض مرگ قرار نمی‌دهند، بلکه به سوی مرگ فرستاده می‌شوند. و از آن جا که هر دستگاه سرکوبی، پس از آن که شکل گرفت، تا زمانی که درهم شکسته نشود هم‌چنان دستگاه سرکوب باقی می‌ماند، هر جنگی که بار یک دستگاه نظامی را بر دوش توده‌ها بگذارد و آنان را مجبور کند در مانورهای آن خدمت کنند، باید عاملی ارتجاعی تلقی شود، حتی اگر انقلابیون آن را هدایت و رهبری کنند. اما اثر خارجیِ چنین جنگی را روابط سیاسی‌ای تعیین می‌کنند که در داخل برقرار

شده‌اند. سلاح‌هایی که دستگاه دولت حاکم به کار می‌گیرد، نمی‌توانند آزادی را برای هیچ‌کس به ارمغان آورند.

این همان چیزی بود که روبسپیر به درک آن رسید و جنگ ۱۷۹۲ — جنگی که مفهوم «جنگ‌های انقلابی» را پدید آورد — نیز آن را به شکلی درخشان تأیید کرد.

در آن زمان، فنون نظامی هنوز به درجه‌ی تمرکز امروزی نرسیده بود. با این حال، پس از فردریک دوم، تابعیت سربازانی که مسئول اجرای عملیات جنگی بودند از فرماندهی عالی که مسئول هماهنگی این عملیات بود، بسیار شدید بود. در دوران انقلاب فرانسه، جنگ قرار بود، به تعبیر بارر (برتراند بارر، سیاستمدار فرانسوی -م.)، فرانسه را به اردوگاهی عظیم تبدیل کند و در نتیجه، به دستگاه دولت قدرتی بدهد که معمولاً در اختیار اقتدار بی‌چون و چرای نظامی بود. این همان محاسبه‌ای بود که دربار و ژیروندین‌ها در سال ۱۷۹۲ انجام داده بودند. زیرا این جنگ — که صورت‌بندی افسانه‌ای آن را سوسیالیست‌ها به‌آسانی پذیرفتند و آن را به عنوان فورانی خودجوش از سوی توده‌ها علیه سرکوبگران خود و هم‌زمان علیه مستبدان خارجی تهدیدکننده‌ی آنان جلوه می‌داد — در واقع تحریکی از جانب دربار و بورژوازی بالادست بود که در توطئه‌ای علیه آزادی‌های مردم متحد شده بودند. آنان محاسبه‌ای اشتباه کردند، زیرا جنگ، به جای ایجاد آن «وحدت ملی» که امیدش را داشتند، تمام تعارض‌ها را تشدید کرد. ابتدا پادشاه و سپس ژیروندین‌ها را به پای گیوتین فرستاد و قدرت دیکتاتوری را به مونتانیارها واگذار کرد. با این همه، در ۲۰ آوریل ۱۷۹۲، یعنی همان روزی که جنگ اعلام شد، هر امیدی به دموکراسی برای همیشه از میان رفت؛ و دوم ژوئن نیز خیلی زود به نهم ترمیدور ختم شد که خود به سرعت هجدهم برومر را به وجود آورد. بهای قدرت برای روبسپیر و دوستانش چه بود؟ هدف آنان صرفاً قدرت نبود، بلکه برقراری دموکراسی واقعی، هم اجتماعی و هم سیاسی بود. در طنز خونین تاریخ، جنگ آنان را واداشت قانون اساسی ۱۷۹۳ را صرفاً روی کاغذ باقی بگذارند تا بتوانند دستگاه دولتی متمرکزی بسازند و وحشتی خونین به راه بیندازند که حتی نمی‌توانستند از آن علیه ثروتمندان استفاده کنند. در یک کلام، به این ترتیب تمام آزادی‌ها را نابود کردند و راه را برای استبداد بورژوازی، بوروکراتیک و نظامی ناپلئون هموار ساختند.

اما انقلابیون ۱۷۹۲ دست کم ذهنی روشن داشتند. سن ژوست در آستانه‌ی مرگش این جمله‌ی عمیق را نوشت: «تنها کسانی که در نبردها حضور دارند برنده‌ی جنگ‌اند، و تنها قدرتمندان‌اند که از آن‌ها سود می‌برند».

اما روبسپیر، به محض آن‌که با این مسئله مواجه شد، دریافت که جنگ، که توانایی آزاد کردن هیچ ملت خارجی‌ای را ندارد («آزادی را نمی‌توان با سرنیزه به ارمغان آورد»)، مردم فرانسه را به زنجیرهای قدرت دولتی خواهد سپرد؛ قدرتی که در زمانی که مبارزه با دشمن خارجی ضروری است، نمی‌توان درصدد تضعیف آن برآمد. «جنگ برای افسران نظامی، جاه‌طلبان، سوداگران مالی... برای قوه‌ی اجرایی... خوب است. وضعیت جنگ تمام دغدغه‌های دیگر را برای دولت حل و فصل می‌کند؛ به محض اینکه جنگی به مردم بدهید، حساب خود را با آنان تسویه کرده‌اید». او استبداد نظامی‌ای که در راه بود را پیش‌بینی کرد. با وجود موفقیت‌های ظاهری انقلاب، هرگز از اشاره به این مسئله دست نکشید. او بار دیگر در سخنرانی مرگ خود آن را پیش‌بینی کرد و این پیش‌بینی را همچون وصیتی از خود بر جای گذاشت؛ وصیتی که کسانی که پس از آن از نام او استفاده کردند، متأسفانه هیچ توجهی به آن نداشتند.

تاریخ انقلاب روسیه نیز همین داده‌ها را، با شباهتی چشمگیر، در اختیار ما می‌گذارد. قانون اساسی شوروی به همان سرنوشتی دچار شد که قانون اساسی ۱۷۹۳ شده بود. لنین نیز همچون روبسپیر، آموزه‌های دموکراتیکی را که در زمان انقلاب پذیرفته بود رها کرد تا دستگاه استبدادی یک دولت متمرکز را برقرار سازد. او پیش‌درآمد استالین بود، همان‌گونه که روبسپیر پیش‌درآمد بناپارت بود. البته تفاوتی وجود دارد. لنین، که با ساختن حزبی به‌شدت متمرکز زمینه‌ی سلطه‌ی دستگاه دولتی را آماده کرده بود، آموزه‌های خود را برای سازگار کردن آنها با نیازهای روز، تحریف کرد. افزون بر این، او زیر گیوتین نرفت، بلکه به بت یک دین دولتی جدید تبدیل شد.

تاریخ انقلاب روسیه از این جهت چشمگیرتر است که جنگ مسئله‌ی مرکزی آن را تشکیل می‌دهد. انقلاب، به‌عنوان جنبشی علیه جنگ، به دست سربازانی انجام شد که وقتی دیدند دستگاه حکومتی و نظامی بر سرشان از هم فرو می‌پاشد، شتاب کردند تا یوغی تحمل‌ناپذیر را از گردن خود بردارند. کرنسکی، با صدقاتی ناخواسته که از ناآگاهی او ناشی می‌شد، با یادآوری ۱۷۹۲، از سربازان خواست جنگ را دقیقاً به همان دلایلی ادامه دهند که ژیروندن‌ها پیش‌تر مطرح کرده بودند. تروتسکی به‌خوبی نشان داده است که چگونه بورژوازی، با این امید که جنگ، مسئله‌ی سیاست داخلی را به تعویق بیندازد و مردم را دوباره زیر یوغ قدرت دولت ببرد، می‌خواست «جنگ تا فرسودگی دشمن را به جنگ برای فرسودگی

انقلاب» تبدیل کند. سپس بلشویک‌ها خواستار مبارزه علیه امپریالیسم شدند. اما آنچه در میان بود خود جنگ بود، نه امپریالیسم. آنان زمانی که پس از به قدرت رسیدن ناچار شدند پیمان صلح برست-لیتوفسک را امضا کنند، این امر را به خوبی دیدند. ارتش قدیمی در آن زمان منحل شد. لنین، به پیروی از مارکس، تکرار کرد که دیکتاتوری پرولتاریا نه ارتش دائمی، نه پلیس و نه بوروکراسی را نمی‌تواند تحمل کند. اما ارتش‌های سفید و ترس از مداخله‌ی خارجی به‌زودی تمام روسیه را در وضعیت محاصره قرار داد. سپس ارتش دوباره تشکیل شد، انتخاب افسران لغو گردید، سی هزار افسر رژیم قدیم دوباره در کادرهای نظامی منصوب شدند، مجازات اعدام، انضباط معمول و تمرکزگرایی دوباره برقرار شد. هم‌زمان، پلیس و بوروکراسی نیز بازسازی شدند. می‌دانیم که این دستگاه نظامی، بوروکراتیک و پلیسی در پی آن چه بر سر مردم روسیه آورد.

جنگ انقلابی گور انقلاب است. و تا زمانی چنین خواهد بود که خود سربازان، یا بهتر بگوییم شهروندان مسلح، ابزار جنگیدن را بدون یک دستگاه هدایت‌کننده، بدون فشار پلیسی، بدون دادگاه‌های نظامی و بدون مجازات فراریان از خدمت در اختیار نداشته باشند. در تاریخ مدرن تنها یک بار جنگ به این شیوه انجام شده است — در دوران کمون. همه می‌دانند که نتیجه چه بود. به نظر می‌رسد انقلابی که درگیر جنگ می‌شود تنها دو انتخاب دارد: یا زیر ضربات مرگ‌بار ضدانقلاب از پا درآید، یا از طریق خود سازوکار مبارزه‌ی نظامی به ضدانقلاب تبدیل شود.

بنابراین چشم‌اندازهای انقلاب بسیار محدود به نظر می‌رسد. چون آیا انقلاب می‌تواند از جنگ اجتناب کند؟ با این حال، باید همه‌چیز را بر سر همین امکان ضعیف بگذاریم، یا به کلی دست از امید بشوییم. یک کشور پیشرفته در صورت وقوع انقلاب با دشواری‌هایی مواجه نخواهد شد که در روسیه‌ی عقب‌مانده زمینه‌ساز رژیم وحشیانه‌ی استالین شد. اما جنگ با هر دامنه‌ای دشواری‌های دیگری، به همان اندازه سهمگین، پدید خواهد آورد.

به دلایلی مستحکم، جنگی که یک دولت بورژوازی آغاز می‌کند نمی‌تواند نتیجه‌ای جز تبدیل قدرت به استبداد و تبدیل انقیاد را به کشتار داشته باشد. اگر جنگ گاهی به صورت عاملی انقلابی ظاهر می‌شود، تنها از این جهت است که آزمونی بی‌همتا برای عملکرد دولت به شمار می‌آید. در تماس با جنگ، دستگاهی که بد سازمان یافته باشد فرو می‌پاشد. اما اگر جنگ به سرعت پایان نیابد، یا دوباره آغاز شود، یا اگر تجزیه‌ی دولت به اندازه‌ی کافی پیش نرفته باشد، وضعیت به انقلاب‌هایی منجر می‌شود که، مطابق

فرمول مارکس، به جای درهم شکستن دستگاه دولت، آن را کامل‌تر می‌کنند. تاکنون همیشه همین اتفاق افتاده است.

در روزگار ما، دشواری‌ای که جنگ با شدت بسیار پدید آورده، مخصوصاً ناشی از تضاد فزاینده میان دستگاه دولت و نظام سرمایه‌داری است. ماجرای بریه (The Briey affair) در جریان جنگ گذشته نمونه‌ای چشمگیر از این امر در اختیارمان می‌گذارد. جنگ گذشته برای چندین دستگاه دولتی اقتدار معینی بر امور اقتصادی به وجود آورد. (از همین‌جا اصطلاح کاملاً نادرست «سوسیالیسم جنگی» پدید آمد). بعدها نظام سرمایه‌داری، با وجود موانع گمرکی، سهمیه‌ها و نظام‌های پولی ملی، به شیوه‌ای تقریباً عادی از کارکرد خود بازگشت. تردیدی نیست که در جنگ بعدی این روند اندکی فراتر خواهد رفت. می‌دانیم که کمیت می‌تواند به کیفیت تبدیل شود. از این منظر، جنگ در روزگار ما می‌تواند عاملی انقلابی باشد، اما تنها اگر بخواهیم واژه‌ی «انقلاب» را به همان معنایی به کار ببریم که نازی‌ها به آن می‌دادند. جنگ، همچون رکود اقتصادی، نفرت از سرمایه‌داران را برخواهد انگیخت و این نفرت، که برای «وحدت ملی» مورد بهره‌برداری قرار خواهد گرفت، به سود دستگاه دولت تمام خواهد شد، نه کارگران. افزون بر این، برای درک خویشاوندی جنگ و فاشیسم، کافی است به آن جزوهای فاشیستی‌ای توجه کنیم که «روحیه‌ی سربازی» و «سوسیالیسم خط مقدم» را تبلیغ می‌کردند. در جنگ، همانند فاشیسم، «نکته»‌ی اساسی محور فردیت انسان به دست بوروکراسی دولتی‌ای است که در خدمت تعصبی جنون‌آمیز قرار دارد. هرچه عوام‌فریبان بگویند، آسیبی که نظام سرمایه‌داری از جانب هر یک از این دو پدیده متحمل می‌شود، تنها می‌تواند بیش از پیش همه‌ی ارزش‌های انسانی را تضعیف کند.

بنابراین پوچی مبارزه‌ی ضدفاشیستی‌ای که جنگ را به‌عنوان وسیله‌ی عمل خود انتخاب می‌کند کاملاً آشکار می‌شود. چنین مبارزه‌ای نه تنها به معنای مقابله با ستم وحشیانه از طریق خرد کردن ملت‌ها زیر بار کشتاری حتی وحشیانه‌تر خواهد بود؛ بلکه در واقع به شکلی دیگر به معنای گسترش همان رژیم است که می‌خواهیم شکستش دهیم. ساده‌لوحانه است که تصور کنیم دستگاه دولتی‌ای که یک جنگ پیروزمندانه آن را قدرتمند کرده است، از میزان ستمی که دستگاه دولتی دشمن بر مردم خود اعمال می‌کند خواهد کاست. حتی بچگانه‌تر آن است که تصور کنیم دستگاه دولتی پیروز اجازه خواهد داد در کشور شکست‌خورده انقلابی پرولتری آغاز شود، بی‌آنکه فوراً آن را در خون غرق کند. درباره‌ی نابودی دموکراسی بورژوازی به دست فاشیسم نیز، جنگ این تهدید را از میان نخواهد برد، بلکه عللی را که اکنون امکان آن را فراهم می‌کنند تقویت کرده و گسترش خواهد داد.

به نظر می‌رسد که، به‌طور کلی، تاریخ بیش از پیش هر کنشگر سیاسی را وادار می‌کند میان دو راه یکی را انتخاب کند: تشدید ستمی که دستگاه‌های مختلف دولت اعمال می‌کنند، یا ادامه‌ی مبارزه‌ای بی‌رحمانه علیه این دستگاه‌ها برای درهم شکستن آنها. در واقع، دشواری‌های تقریباً حل‌ناشدنی‌ای که امروزه پیش روی ما قرار دارند، تقریباً می‌توانند ترک کامل مبارزه را توجیه کنند. اما اگر قرار نیست از هرگونه عمل دست بکشیم، باید درک کنیم که مبارزه با دستگاه دولت تنها در داخل کشور ممکن است. و به‌ویژه در صورت وقوع جنگ، باید میان دو گزینه یکی را انتخاب کنیم: مانع کارکرد ماشین نظامی‌ای شویم که خودمان نیز یکی از چرخ‌دنده‌های آن هستیم، یا کورکورانه به آن کمک کنیم تا به خرد کردن جان انسان‌ها ادامه دهد.

از این رو، سخنان مشهور کارل لیبکنشت، «دشمن اصلی در خانه است»، معنای کامل خود را پیدا می‌کنند و آشکار می‌شود که این سخنان در مورد تمام جنگ‌هایی صدق می‌کنند که در آن‌ها سربازان به ماده‌ای منفعل در دست یک دستگاه بوروکراتیک و نظامی تقلیل داده می‌شوند. این بدان معناست که تا زمانی که فنون جنگی کنونی ادامه داشته باشد، این سخنان، به معنای مطلق، درباره‌ی هر جنگی صدق می‌کنند. و در زمانه‌ی ما نمی‌توانیم ظهور فنون دیگری را پیش‌بینی کنیم. در تولید، همانند جنگ، شیوه‌ی هرچه جمعی‌تر به کارگیری نیروها، کارکردهای اساساً فردی تصمیم‌گیری و مدیریت را تغییر نداده است؛ تنها کاری که کرده است این است که دست‌ها و جان‌های عده‌ی بیش‌تری از توده‌ها را در اختیار دستگاه‌های فرماندهی قرار داده است.

تا زمانی که راهی برای اجتناب از سلطه‌ی یک دستگاه بر توده‌ها، در خود فرایند تولید یا جنگیدن، پیدا نکرده‌ایم، هر تلاش انقلابی‌ای هم‌چنان چیزی از نومیدی را در خود خواهد داشت. زیرا اگرچه می‌دانیم که آرزوی نابودی چه نظامی از تولید و جنگ را با تمام وجود داریم، نمی‌دانیم چه نظام قابل‌قبولی می‌تواند جایگزین آن شود. افزون بر این، هر تلاش برای اصلاح در برابر ضرورت‌های کور نهفته در عملکرد این ماشین اجتماعی غول‌آسا کودکانه به نظر می‌رسد. جامعه‌ی ما به ماشینی عظیم می‌ماند که پیوسته انسان‌ها را می‌رباید و می‌بلعد و هیچ‌کس نمی‌داند چگونه بر آن مسلط شود. و کسانی که خود را در راه پیشرفت اجتماعی قربانی می‌کنند، مانند کسانی هستند که می‌کوشند چرخ‌ها و تسمه‌های انتقال نیرو را بگیرند تا ماشین را متوقف کنند، و خود در راه این کوشش نابود می‌شوند.

اما ناتوانی‌ای که امروز احساس می‌شود — ناتوانی‌ای که هرگز نباید آن را دائمی بدانیم — ما را از وفادار ماندن به خویش‌شن معاف نمی‌کند و هم‌چنین تسلیم شدن در برابر دشمن را، هر نقابی که بر چهره داشته

باشد، توجیه نمی‌کند. خواه این نقاب «فاشیسم» باشد، خواه «دموکراسی» یا «دیکتاتوری پرولتاریا»، دشمن بزرگ ما همچنان «دستگاه» است — بوروکراسی، پلیس و ارتش. نه آن دستگاهی که در آن سوی مرز یا خطوط نبرد در برابر ما قرار دارد، که بیش از آن که دشمن ما باشد دشمن برادران ماست، بلکه آن دستگاهی که خود را محافظ ما می‌نامد و ما را به بردگان خود تبدیل می‌کند. در هر شرایطی، بدترین خیانت همواره این خواهد بود که خود را تابع این «دستگاه» کنیم و در خدمت آن، تمام ارزش‌های انسانی را در خود و در دیگران زیر پا بگذاریم.